المطالب المهمة من علم الحكمة

تألیف: ابن‌کمونه
تصحیح، تحقیق و مقدمه: دکتر سیدحسین سیدموسوی
استادیار دانشگاه فردوسی مشهد

مقدمه

عزالدوله سعد بن منصور بن الحسن بن هبةاللّه بن کمّونه معروف به ابن‌کمونه متوفای ۶۸۳ هـ ق، از جمله شارحین حکمت اشراق است. وی آثار ورسائلی دارد که در همهٔ آنها مشرب اشراقی را دنبال می‌کند؛ مهمترین و مبسوط‌ترین اثر وی همانا **التنقیحات في شرح التلویحات** سهروردی است که متأسفانه هنوز به حلیه چاپ آراسته نشده و امکاناتی جهت انتشار این کتاب مهم فراهم نیامده است. اینجانب سالها قبل به تصحیح آن اقدام و آن را آماده انتشار نموده‌ام. برخی آثار دیگر وی که شامل چندین کتاب ورساله می‌باشد عبارتند از:

۱. الکاشف في الحکمة الجدیده، این کتاب در بغداد بصورت مغلوط، تصحیح و چاپ شده است؛

۲. تنقیح الأبحاث في الملل الثلاث، این اثر در آمریکا تصحیح و چاپ شده است؛

۳. المطالب المهمة من علم الحکمة، که رسالهٔ حاضر می‌باشد؛

۴. رساله ابدیت النفس؛

۵. رساله ازلیت نفس.

المطالب المهمة

این رساله را ابن‌کمونه در هفت فصل و هر فصل را در هفت بحث نوشته است و ادعا نموده که سعی دارد تا مطالب مهم منطق و فلسفه را در آن بیاورد. بخشی اعظمی از استدلالات آن از متقدمین است و بخش اندکی نیز استدلالاتی است که خود وی آنها را اختراع نموده و برای اولین‌بار ایراد کرده است. از جمله مباحثی که تلاش نموده تا از ناحیهٔ خویش دلیلی برای آنها بیاورد، بطور مختصر عبارتند از:

۱. بحث هفتم از فصل دوم: در این بحث دربارهٔ کیفیت وجود مفاهیمی همچون وجوب، جوهریت، عرضیت، تحیّز وتجرّد، وحدت، کثرت و نسبت، مطالبی را آورده و سرانجام تکرار صفات وجودی را ملاک وجود ذهنی آنها دانسته ومعتقد است هیچیک از این مفاهیم در خارج، وجودی ندارند. سپس به بررسی یک مغالطه در این باب پرداخته و پاسخ آن را بطور مفصّل داده است. وی در بخشی از پاسخ خود می‌گوید: تناقض، تنها بین دو قضیه است نه بین دو لفظ مفرد. بدین‌ترتیب دو لفظ وجوب و لاوجوب را متناقضین نمی‌داند.

۲. بحث هفتم از فصل سوم: در این بحث به اثبات این قضیه می‌پردازد که ممکن، حادث بسیط نیست واگر ممکن، حادث شد باید علتش مرکب باشد. البته وی در رسالهٔ ازلیت نفس بطور مفصّل این بحث را مطرح کرده و سرانجام ازلی بودن نفس انسان را ثابت نموده است.

۳. بحث چهارم از فصل پنجم: در این بحث، ضرورت حصول یک حرکت قدیم را در جهان که بطور مستمر ادامه دارد، اثبات می‌کند و این را علت وجود حوادث عنصری در جهان می‌داند.

۴. بحث چهارم از فصل ششم: این بحث دربارهٔ اختلاف اجسام در تمام ماهیّاتشان است. اگرچه اجسام در داشتن مکان، مشترکند اما در ماهیت، بطور کامل با یکدیگر مختلف می‌باشند.

۵. بحث سوم از فصل هفتم: این بحث درخصوص قدیم بودن نفس است. بنای این بحث در واقع بحث هفتم از فصل سوّم است وچون حادث بودن معلول از نظر ابن‌کمونه مساوی با مرکب بودن علت آن است و از آنجاکه خداوند، علت نفوس آدمیان است و بسیط می‌باشد پس نفس، قدیم بوده و حادث نیست.

۶. بحث چهارم از فصل هفتم: این بحث به ابدی بودن نفس اختصاص دارد. وی معتقد است اگر نفس، ازلی باشد

بی‌تردید نمی‌تواند از بین برود و از این جهت باید ابدی نیز باشد.

۷. بحث هفتم از فصل هفتم: این بحث دربارهٔ توحید مدبّر عالم است. در واقع ابن‌کمونه از طریق احتیاج اجزاء مختلف جهان به یکدیگر، وحدت آن را ثابت کرده، وچون هر معلولی بیش از یک علت نمی‌تواند داشته باشد به وحدت مدبّر عالم پرداخته است. این استدلال تقریباً به برهان نظم شبیه است.

الأسفار الأربعة و المطالب المهمّة[1]

از آنجا که مباحث این رساله در آثار دیگر ابن‌کمونه آمده است و ملاصدرا یا بطور مستقیم تحت تأثیر افکار وی بوده و یا باواسطه از آراء وی بهره برده و آنها را نقد کرده، پر واضح است که از این رساله نیز بی‌بهره نبوده است. در اینجا تنها به مطلبی اشاره می‌کنیم که با این رساله، ارتباط مستقیم دارد.

ابن‌کمونه در بحث چهارم از فصل چهارم، به وحدت واجب‌الوجود پرداخته ونوع واجب را منحصر در شخص او می‌داند. وی سپس از طریق ضرورت وجود اشتراک و امتیاز در واجب در صورت تعدد، اختلاف در هویت را یا بواسطهٔ نفس ماهیت واجب می‌داند و یا از سوی امری زائد بر ذات؛ سپس می‌گوید اگر اختلاف از سوی نفس ماهیت باشد موجب می‌شود واجب نوعش در انحصار شخص باشد و درغیراینصورت واجب، نیازمند می‌گردد. وی پس از اثبات یگانگی حق در پایان می‌گوید:

از این کلام، محال بودن دو واجب که در ماهیت مشترکند ثابت شد امّا این برهان نمی‌تواند محال بودن دو واجب را از هر جهت ثابت کند، زیرا عقلاً جایز است که دو موجود باشند که نوع هر یک منحصر در شخصش بوده و در واجب بودن مشترک باشند، پس اگر این احتمال، ممتنع است باید از سوی برهانی غیر از این برهان، آن را ثابت کرد و من تاکنون به چنین راهی دست نیافته‌ام، مگر راهی که در آن به اختلاط در فاعلیت و مدیریّت عالم منجر می‌شود.

وی چنانکه یاد شد، در بحث هفتم از فصل هفتم از همین طریق به اثبات یگانگی حق می‌پردازد. متن عبارت وی چنین است:

فقد بان من هذا، استحالة وجود واجبين متشاركين في الماهية، ولاينتج هذا البرهان استحالة وجود واجبين كيف كانا، لأنّه من الجائز في العقل أن يكون في الوجود موجودان، نوع كلّ واحد منهما فى شخصه ويكونان متشاركين في وجوب الوجود ـ لما عرفت من أنّ الوجوب عدمى ـ فهذا الاحتمال إن امتنع، كان امتناعه ببرهان غير هذا البرهان، ولم أظفر به إلى الآن إلّا من الطرق التى يختلط فيها الفاعلية للعالم وقد تبيّن.

ملاصدرا در اسفار، همین عبارت وی را نقل و سپس آن را نقد می‌کند؛ وی می‌نویسد:

ابن‌کمونه در بعضی از آثارش گفته است: **إنّ البراهين التي ذكروها إنّما تدلّ على امتناع تعدد الواجب مع اتحاد الماهية وأمّا إذا اختلفت فلابدّ من برهان آخر ولم أظفر به إلى الآن.**[2]

اکنون مشخص می‌شود که بجز جملهٔ آخر (ولم أظفر به إلى الآن)، بقیهٔ عبارت از ملاصدراست که نقل به معنی شده است.

همو در چند صفحه جلوتر،[3] شبههٔ منسوب به ابن‌کمونه را چنین بیان می‌کند:

إنّ العقل لا يأبى بأوّل نظره أن يكون هناك هويتان بسيطتان، لا يمكن للعقل تحليل شيء منهما إلى ماهيّة ووجود، بل يكون كلّ منهما موجوداً بسيطاً مستغنياً عن العلّة.

شرح بیشتر این رساله، فرصتی دیگر را می‌طلبد و به منظور عدم تطویل مقدمه، به همین مختصر اکتفا می‌کنیم.

مشخصات نسخهٔ مورد استفاده

این رساله در بخش مخطوطات کتابخانهٔ آستان قدس، به شمارهٔ عمومی ۹۰۱ نگهداری می‌شود. متأسفانه کاتب وسال استنساخ آن مشخص نیست ودر حواشی آن، گاهی نسخه بدلهایی بچشم می‌خورد که در پاورقی به آنها اشاره کرده‌ایم. تاکنون نسخهٔ دیگری برای مقابله پیدا نشده است. ضمناً گاهی غلطهائی دیده می‌شود که سعی کرده‌ام آنها را در پاورقی آورده وصحیحشان را در متن، جایگزین نمایم.

همچنین برای بحثهای مختلف، عناوینی آورده‌ام که داخل کروشه قرار داده شده است.

---

۱) در مقالهٔ «ابن‌کمونه و ملاصدرا» که به کنگره ملاصدرا تقدیم شده و در جلد پنجم مجموعه مقالات کنگره به چاپ رسیده است. بطور مفصل تا آنجا که امکان داشته است، به موارد تأثیر ابن‌کمونه بر ملاصدرا پرداخته‌ایم.

۲) ملاصدرا، الاسفار الاربعة، دار احیاء التراث العربی، بیروت، لبنان، ۱۹۸۱، ج ٦، ص ٦٣.

۳) همان، ص ۵۸.

بسم الله الرحمن الرحيم

وبه نستعين

الحمدلله رب العالمين وصلّى الله على محمّد وآله وصحبه أجمعين

وبعد، فهذا الكتاب أوردت فيه المهمّ من المطالب الحكميّة وما ينفع به، جامعاً في ذلك بين ما حصّلته بنظري وهو الأقلّ وبين غيره ممّا تحقّقت صحّته وهو الأكثر، ولذلك على غاية من الإيجاز والاختصار لا سيّما في المنطق، تاركاً لما سوى ذلك ممّا يطلب به المباهاة والمفاخرة دون النجاة في الآخرة. وسمّيته بـ «**المطالب المهمّة من علم الحكمة**» لمطابقة اسمه لمعناه. ورتّبته على سبعة فصول تشتمل كلّ فصل منها على سبعة أبحاث، مقدماً على ذكر الفصول بيان إيجاب العقل لطلب العلم، والسعي في تحصيله ليكون محرضاً لذوى البصائر على تحصيل ما في هذا الكتاب وما هو فيه.

[المقدّمة في إيجاب العقل لطلب العلم]

وهو على هذا التقرير: لاشكّ أنّ الغرض الأقصى من كلّ حركة إراديّة وتوجّه قصدى إنّما هو أحد أمرين؛ إمّا تحصيل لذّة أودفع ألم، وهذا من الأمور البديهيّة عندالعقل. ومن المعلوم أنّ كلّ واحد من اللذّة والألم يقسّمه العقل إلى قسمين إلى دائم ومنقطع؛ وكلّ من القسمين إلى شديد وضعيف. وقد وقع الإجماع من جميع العقلاء الناظرين بنور النبوّة والناظرين بنور الحكمة، أنّ للإنسان بعد الموت معاداً وأنّه يحصل فيه لبعض الناس من اللذّات «ما لا عين رأت ولا أذن سمعت، ولا خطر على قلب بشر»،[٤] وأنّها أعظم من اللذّات الدنيويّة بأضعاف مضاعفة وهى مع ذلك حاصلة لهم أبد الآباد ودهر الدهور لاينقطع أبداً، ويحصل لبعضهم فيه من الآلام والعذاب ما هو نظير لتلك اللذّة شدّةً ودواماً. ووقع الإجماع منهما أيضاً أعنى من الأنبياء عليهم السلام والحكماء على اختلاف طبقاتهم، أنّ الموصل إلى تلك السعادة والمبعد من تلك الشقاوة إنّما هو العلم والعمل، لاكلّ علم بل العلم بالله تعالى وصفاته وأفعاله، ولا كلّ عمل بل العمل الصادر عن العلم المستند إليه مع شرائط آخر، فإنّ من فعل ما يجب من أفعال الصلاة من القراءة والركوع والسجود وغير ذلك من وظايفها، وكان مع ذلك غير معتقد لوجوبها وأنّها مأمور بها شرعاً، لم ينتفع بها في الآخرة بإجماع من جميع أرباب الملك والأديان الناقلين عن الأنبياء عليهم السلام، فالعمل راجع إلى العلم أيضاً، فهم إذن متّفقون على أنّ بالعلم يندفع ذلك العذاب الأليم ويتحصّل ذلك النعيم المقيم.

ومن الظاهر أنّ العقل يقضى بأن لايترك لذّة عظيمة دائمة ويرغب في لذّة يسيرة منقطعة، وأن لا يتوقّى أيضاً من ألم ضعيف غير دائم ويترك التوقّى والاحتراز من ألم شديد دائم، كما يفعله ألدّ هما من الذَوب[٥] و[العنب].[٦] بل من ارتكاب المخاوف والأخطار في الأسفار وغيرها، طمعاً فيما لعلّه يحصل لهم من لذّة حقيرة من مَلاذّ هذه الدنيا الفانية أويندفع عنهم من مكروهها التى لا تشبه لها إلى العذاب المتوعّد به في الآخرة، ولا يسعى بعض ذلك السعى فيما ينجو به من الشقاوة الأبديّة ويفوز به السعادة السرمديّة، فأعظم يجهل من هذا شأنه.

وبعد تقرير هذا أقول: إنّه يجب على كلّ عاقل السعى في تحصيل العلم، لأنّه لا يخلو حال كلّ واحد من

---

٤) شيخ صدوق، من لا يحضره الفقيه، جامعه مدرسين، قم، ١٤١٣ هـ ق، ج ١، ص ٢٩٥. (البته اين حديث در منابع ديگر حديثى شيعه نيز آمده است).

٥) الذَوب: العسل الخالص.

٦) آس: النعب.

العقلاء من أقسام ثلاثة؛ إمّا أن يكون جازماً بتصديق الأنبياء المؤيّدين بالمعجزات والحكماء المحقّقين في الأنظار فيما يقولونه، أومتردّداً بين التصديق والتكذيب أوجازماً بصدق نقيضه، فإن كان جازماً بصدق نقيضه فليس الكلام [معه][7] إذ ليس معدوداً في زمرة العقلاء لتكذيبه ما لم يقم الحجّة القاطعة على امتناعة؛ فبقى المصدِّق والمتردِّد. أمّا الأوّل فظاهر وجوب سعيه واجتهاده في تحصيل العلم، وأمّا الثانى فكذلك واجب عليه أيضاً أخذاً بالاحتياط. فإنّ من حذر سلوك طريق وقيل له أنّ في هذه الطريق سباعاً ضارية من سلكها [افترسيه][8]، وجب عليه تجنّب تلك الطريق مع تجويزه يحمل كذب ذلك المخبر. ولولا أنّ مسئولية على القلوب وأنّ الشيطان مستحوذ على بنى آدم مجدّ في طلب إغوائهم وإضلالهم عن الحقّ، لكان كلّ الناس مُحوِس[9] في طلب العلم الذي هو الطريق إلى تحصيل سعادة الأبد، وفّقنانا اللّه لها. والذي به نفع إلّا من الشقاوة التى في مقابلتها أعاذنا اللّه تعالى منها ولم يكن يقع من أحد منهم فتور على ذلك مع وضوح هذه الحجّة القاطعة، لعذر كلّ من لم يسلك طريق السلامة والنجاة، فنسأل اللّه تعالى أن يلهمنا الصواب ويجعلنا في دار الخلود من أهل الثواب بمنّه وسعة رحمته.

الفصل الأوّل

في المنطق

البحث الأوّل

[في موضوع المنطق]

المنطق صناعة باحثة عن التصوّرات والتصديقات من جهة مايتأدّى منهما إلى حصول تصوّر أوتصديق كان مجهولاً تأدّياً صواباً. والتصوّر هو العلم العارى عن الحكم، والتصديق هو الحكم، بمتصور على متصوِّر. والتصوّر منه تام وهو الإحاطة بكنه حقيقة الشيء، ومنه ناقص وهو تميّزها عمّا عداها من غير إحاطة بكنهها.

البحث الثانى

[في التصوّر التام]

والمفيد لتصوّر الماهيّة هو ما يساويها، إذا كان أعرف منها؛ فإن كان مركّباً من جميع أجزائها بشرط أن يكون كلّ واحد منها متصوّراً تصوّراً تامّاً أفاد تصوّرها التام، وماعداه لا يفيد إلّا التصوّر الناقص. وباشتراط المساوى الأعرف، خرج نفس الماهيّة والأعم منها والأخصّ والمباين والأخفى، والمساوى في المعرفة والجهالة عن أن يكون شيء منها مكسباً للتصوّر؛ والمساوى للشيء هو الذي يصدق على كلّ ما يصدق عليه ذلك الشيء وبالعكس، والأعمّ من الشيء هو الذي يكون كذلك من غير عكس وذلك الشيء هو الأخصّ بالنسبة إليه، والمباين للشيء هو الذي لا يصدق على شيء ممّا يصدق عليه ذلك الشيء وبالعكس.

البحث الثالث

[في القضيّة وأنواعها]

ويفتقر في كيفيّة اكتساب التصديقات إلى معرفة القضية، وهى القول المحتمل للصدق والكذب، وهى إمّا حمليّة أومتّصلة أومنفصلة. أمّا الحمليّة فهى التى حكم فيها بصدق مخبِربه وهو المحمول، على مخبَر عنه وهو الموضوع، وهى الموجبة، أولا يصدقه عليه وهى السالبة، فإن كان المحمول ثبوتيّاً فهى المحصّلة، وإن كان سلبيّاً

---

٧) آس: مع.
٨) آس: افترسيّة.
٩) الأحوس: ج حُوس، الذى لا يشبع من الشيء.

فهی المعدولة. فالحكم بكيفيّة ارتباط المحمول بالموضوع أو سلبه، يسمّى جهة، فإن كانت تلك الكيفية هى دوام الارتباط أوسلبه بدوام ذات الموضوع، فهى الدائمة، فإن كان هذا الدوام مقيّداً بالوجوب، فهى الضروريّة، وإن كانت هى الدوام بدوام وصف الموضوع المعتبر به عنه، فهى العرفيّة، وإن كان هذا الدوام مقيّداً بالوجوب، فهى المشروطة، وإن كانت ثبوت المحمول للموضوع أولاثبوته بالفعل، من غير تعرّض لقيد آخر أو مع قيد «في بعض أوقات وصف الموضوع»، فهى المطلقة، وإن كانت سلب الضرورة عن طرفي الوجود والعدم أوعن الطرف المخالف، فهى الممكنة.

والموجبة يجب أن يكون موضوعها موجوداً في الأعيان إن حكم بثبوت محمولها له كذلك، بخلاف السالبة. والموضوع إن كان جزئياً وهو ما يمنع معناه صدقه على كثيرين، سمّيت الحملية شخصيّة، وإن كان كلّياً وهو ما لا يكون كذلك، سمّيت محصورة. فإن بيّن أنّ الحكم على كلّ أفراده، فهى الكلّية أوعلى بعضها فهى الجزئيّة. ومهملة إن لم يبيّن ذلك وهى مساوية للجزئيّة في الصدق.

أمّا المتصلة فهى التى حكم فيها على تقدير صدق قضيّة تسمّى المقدّم بصدق أخرى يسمّى التالى وهى الموجبة، أولا بصدقها وهى السالبة، إمّا صدقاً واجباً وهى اللزوميّة، أوغير واجب وهى الاتفاقيّة؛ إمّا على تقدير المقدّم في زمان مخصوص وهى المخصوصة، أودائماً وهى الكلّية، أوفي وقت ما، غير معيّن وهى الجزئيّة، أومن غير تعرّض للوقت وهى المهملة التى في قوّة الجزئية. ومتى كان مقدّم المتصلة مستحيل الصدق، لم يقع الجزم بصدقها لجواز لزوم المحال للمحال.

وأمّا المنفصلة فهى التى حكم فيها بالتعاند بين القضيّتين أوأكثر وهى الموجبة أوبالإبعاد وهى السالبة، إمّا في الصدق فقط وهى مانعة الجمع، أوفي الكذب فقط وهى مانعة الخلو، أوفيهما وهى الحقيقيّة. وقياسها في خصوصها وحصرها وإهمالها، قياس المتصلة. ويسمّى إيجاب القضية وسلبها كيفيّة، وكلّيها وجزئيها كميّة.

البحث الرابع

[في لوازم القضايا عند انفرادها]

وللقضايا عند انفرادها لوازم؛ كما يلزم من صدق كلّ واحد من القضيتين المتّفقتين في كلّ الأمور، إلّا في كون إحداهما سُلِب فيها ما أوجب في الأخرى، وكما أوجب تحقيقاً أوتقديراً لزوماً ذاتياً أى بلا واسطة كذب الأخرى وبالعكس ويسمّيان المتناقضتين، ومِن صدق الحمليّة الموجبة الغير الممكنة، صدق حمليّة موجبة جزئيّة مطلقة مركّبة من طرفيها مع تبديل كلّ واحد منهما بالآخر، بدليل إنتاج المحال من نقيض الدعوى مع الأصل، ويسمّى هذا اللازم وما يجرى مجراه عكساً. ومِن صدق الحملية السالبة الكلّية الدائمة أوالعرفيّة، صدق حمليّة سالبة كلّية موافقة لها في الجهة مركّبة من طرفيها مع التبديل المذكور، وإلّا صدق نقيض الدعوى ولزمه مناقض الأصل. ومِن صدق الحمليّة الموجبة الدائمة الكلّية أوالعرفيّة، صدق حمليّة سالبة كلّية موافقة لها في الجهة، موضوعها مقابل محمول الملزومة ومحمولها موضوع الملزومة، بدليل لازم الموجبة الغير الممكنة. ومن صدق الموجبة المتصلة الموجبة الصادقة المقدّم متصلة موافقة في الكميّة، والمقدّم مخالفة في الكيفيّة مناقضة في التالى، ومنها سواء كان مقدّمها صادقاً أو لم يكن؛ منفصلتان موافقتان في الكمّية والكيفيّة، إحداهما مانعة الجمع مركّبة من المقدّم ونقيض التالى، والأخرى مانعة الخلو مركّبة من نقيض المقدّم والتالى. ومِن صدق المنفصلة الحقيقيّة الصادقة الجزئين باعتبار منعها للجمع، متصلة مقدّمها أىّ واحد من جزئيها وتاليها نقيض الآخر، وباعتبار منعها للخلّو، متصلة مقدّمها نقيض أىّ واحد من جزئيها وتاليها الآخر.

البحث الخامس

[في لوازم القضايا عند انضمامها]

وللقضايا لوازم عند انضمام بعضها إلى بعض. فالمستلزم يسمّى قياساً، وكلّ واحدة من القضايا التى ركّبت منها مقدّمةً وقضية تركيبها شكلاً، واللازم يسمّى قبل تركيب القياس مطلوباً وبعده نتيجة. ويسمّى موضوع المطلوب، الحدّ الأصغر ومحموله الأكبر، وما يتكرّر في المقدّمات ويسقط في النتيجة، الأوسط؛ فإن كان المطلوب يشارك بعض المقدّمات في أحد جزئيه والبعض في الآخر، فالمقدّمة التى فيها الأصغر يسمّى صغرى، والتى فيه الأكبر، الكبرى.

فإن كان الأوسط محمولاً في الصغرى، موضوعاً في الكبرى فهو الشكل الأوّل، وإن كان بالعكس فهو الرابع، وإن كان محمولاً فيهما فهو الثانى، وإن كان موضوعاً فهو الثالث. وكلّما كان الأوسط بالتصريح أواللزوم، إمّا موضوعاً للطرفين للأصغر بالإيجاب ولأنّهما كان بالعموم، وإمّا مساوياً عن الأصغر ثابتاً لكلّ الأكبر، أنتج نتيجة تابعة لأخسّ المقدّمتين في الكمية والكيفية، بشرط أن يكون جهة صغرى الأوّل والثالث غير ممكنة، ويكون الدوام صادقاً على صغرى الثانى، إذ العرفية على كبراه مع اقتران الضروريّة بممكنة، ويكون سالبة الرابع منعكسة وليس فيه ممكنة.

والجهة تابعة في الأوّل والثالث لكبراهما إلّا العرفيّة، فإنّها يتبع عكس الصغرى، وفي الثانى إن لم يكن فيه ضروريّة أودائمة للصغرى، وإن كان فيه أحدهما كانت دائمة، وفي الرابع يظهر بعكس النتيجة اللازمة عند عكس المقدّمتين.

والبيان فيما عدا الرابع إمّا بالعكس [وهو عكس] المقدّمة المخالفة لنظم الأوّل، أوبالخلف وهو ضمّ نقيض النتيجة إلى المقدّمة المخالفة، لينتج نقيض الأخرى، وما لم يشتمل على هذه الشروط تبيّن عقمه، فصدقه مع صدق إيجاب ما نفرض نتيجة له في مادّة وصدق سلبها في أخرى. ومتى استثنيت في المتصلة عن مقدّمها أنتج عين تاليها، ولمّا كان انتفاء الملزوم لازماً لانتفاء اللازم، انتج استثناء نقيض التالى نقيض مقدّمها، والمنفصلة الحقيقيّة تلزم من وضع كلّ واحد من جزئيها، رفع الآخر ومن رفعه وضع الآخر. ومانعة الجمع يلزمها الأوّل دون الثانى ومانعة الخلو بالعكس.

ومن الأقيسة ما يتركّب من متصلتين أومنفصلتين أوحمليّة ومتصلة أوحمليّة ومنفصلة أومتصلة ومنفصلة. وأنا أذكر من كلّ واحد منها مثالاً يقاس باقى أقسامه عليه.

مثال الأوّل: كلّما كان اَبَ فجَ دَ، وكلّما كان كلّ جَ دَ فهَ دَ، ينتج دائماً إمّا ليس اَبَ أوهَ دَ مانعة الخلو، لأنّ مانعة الخلو اللازمة من المقدّمة الأوّل، أىّ جزئيها صدق مع الثانية، حصل المطلوب.

مثال الثانى: إمّا كلّ اَبَ أوكلّ جَ دَ وإمّا كلّ دَ طَ أوهَ زَ معتبراً فيها منع الخلو، ينتج إمّا اَبَ أوكلّ دَ طَ أوهَ زَ مانعة الخلو، كلّية إن كانت المقدّمتان كلّيتين، وجزئية إن كان أحدهما جزئياً. والبيان أنّ الصادق من الأولى مع الثانية إن كان الجزء الغير المشترك حصل المطلوب، وإن كان المشترك فأىّ جزء صدق معه من الثانية حصل المطلوب أيضاً.

مثال الثالث: كلّما كان هَ دَ وكلّ جَ بَ وكلّ بَ اَ، ينتج دائماً إمّا ليس هَ دَ أوكلّ جَ اَ مانعة الخلو، بما به بيّن الأوّل.

مثال الرابع: كلّ جَ بَ ودائماً إمّا كلّ بَ اَ أوهَ زَ معتبر فيهما منع الخلو، ينتج دائماً إمّا كلّ جَ اَ أوهَ زَ مانعة الخلو.

مثال الخامس: كلّما كان اَبَ فجَ دَ، ودائماً إمّا جَ دَ أوهَ دَ مانعة الخلو، فدائماً إمّا اَبَ أوهَ دَ كذلك، لأنّ معاند لازم الشىء، معاند لملزومه في الجمع.

البحث السادس

[في الصنائع الخمس]

إذا كان تركيب المقدّمات منتجاً وإن كانت فيها يقينيّة الصدق، كانت نتيجتها كذلك ويسمّى ذلك القياس برهاناً، وإن كان ما ليس بيقيني الصدق كانت بمعزل عن إفادة اليقين، واليقينيّات إمّا بيّنة بذاتها وإمّا مستنتجة من برهان آخر، الكلام في مقدّماته كالأوّل ولا يتسلسل إلى لا نهاية أويدور، بل ينتهى إلى البيّنة بذاتها، وهى إمّا أوّلية وهى التى يكفى في التصديق بها مجرّد تصوّر أجزائها، وإمّا حسّية وهى التى تصدق بها بواسطة المشاهدة من قوى بدنيّة، وإمّا تجربيّة وهى التى بها تصدق بواسطة تكرّر المشاهدة مع انضمام متصلة يقينيّة هى؛ أنّ ذلك لو كان اتفاقياً لما كان دائماً ولا أكثرياً، وإمّا متواترة وهى التى تسكن النفس إليها بسبب توافق المخبرين عن أمر محسوس مع الأمن من توافقهم على الكذب، سكوناً لم يبق للشكّ فيه إمكان.

البحث السابع

[في الضابط في اعتبار صحّة الحجّة]

الضابط في اعتبار صحّة الحجّة وصدق نتيجتها أن يرد إلى نظمها الطبيعى إن كانت على غيره، وأن تحلّل إلى بسائطها إن كانت مركّبة، ومحرز في كلّ واحد من تلك البسائط من أمرين العقم مع إبهام الإنتاج، وكون مقدّماتها موهمة للصدق وهى مشكوك في صدقها عند التحقيق، وأقوى الطرق في الاحتراز عن ذلك تحرير المعانى عن الألفاظ من غير التفات إلى ما يختلفه اللفظ.

ولابدّ من الارتياض باستعمال هذه القوانين، فإنّ معرفتها دون يعود استعمالها قليل الفائدة. والمستنصر بهداية اللّه تعالى الذي يطلب بالعلم النجاة لا المفاخرة والمباهاة يكفيه هذا القدر من المنطق، ويستغنى به عن المطوّلات التى فيها ما يزيد حجمه على مائة وخمسين مرّة مثل هذا الكتاب بأسره، مع خلوّه عن كثير ممّا تضمّنه هذا الفصل من التحقيق.

الفصل الثانى

في الأمور العامّة للموجود والمعدوم

البحث الأوّل

[في الوجود وأقسامه]

الوجود عبارة عن انتساب الماهيّة إلى الخارج بلفظة «في»، وهو ينقسم إلى ممكن وواجب، وإلى عرض وجوهر، وإلى متحيّز ومجرّد، وإلى أقسام أخر يأتى ذكر بعضها فيما بعد. والإمكان هو كون الماهيّة مفتقرة في وجودها إلى غيرها، والوجوب هو كونها غير مفتقرة في وجودها إلى غيرها، والعرضية هى كون المعلوم أعنى ما هو أعمّ من الوجود[10] الخارجى والذهنى بحيث يفتقر[11] إلى ذات أخرى تقارنها، ويكون شائعاً فيها بالكلّية حتّى تقوم بالفعل كالبياض في العاج، والجوهريّة هى كونه بحيث لا يفتقر إلى [ذات أخرى تقارنها]، والتحيّز هو كون الشيء بحيث يصحّ أن يشار إليه بأنّه هاهنا أو هناك، والتجرّد هو كونه بحيث لا يصحّ فيه ذلك. ولكلّ واحد من الذوات التى تصدق عليها هذه الأمور، أحكام تذكر في الفصول المستقبلة.

---

١٠) آس (نسخه بدل): الموجود.

١١) آس: لايفتقر.

البحث الثانى

[في عدم زيادة الوجود على الماهيّة في الخارج]

الوجود لا يجوز أن يكون زائداً على الماهية الخارجيّة، والنسبة المذكورة اعتبار عقلى مناف للعدم الذي هو عبارة عن سلب هذه النسبة. ولو كان الوجود زائداً على الماهية، فإن كانت واجبيّة، فإن استغنى عنها لم تكن صفة لها وإن لم يستغن كان ممكناً، فإن كانت علّته هى تلك الماهية وجب تقدّمها عليه بالوجود، لأنّ ما يصدر عنه الوجود لابدّ وأن يكون موجوداً قبل وجوده، فإن كانت موجودة به كان شرطاً لنفسه وهو محال، أوبغيره كان الكلام فيه كالكلام في الأوّل وهلمّ جرّاً. وإن لم تكن واجبة، فإن كان صفة لها كان مفتقراً إليها، فكان لها هويّة متقرّرة فيالخارج مانعة من الشركة قبله، وكلّ ما هذا شأنه فهو موجود، فلماهيته وجود قبل الوجود وهو محال. وإن كان داخلاً فيها كانت بسائط الماهيّات كلّها مركّبة، هذا خلف.

البحث الثالث

[في زيادة الوجود على الماهية في الذهن]

الوجود وإن ثبت أنّه في الأعيان ليس بزائد على الماهيّة، إلّا أنّه في الذهن يجب تغاير المفهومين، ولو لم يكن مفهوم الماهية في العقل مغايراً للوجود لما حصل لنا العلم بالماهيّة حال الشكّ في وجودها، والثانى باطل فالمقدّم مثله.

البحث الرابع

[في الاشتراك المعنوى للوجود]

والمفهوم من الوجود أمر واحد مشترك فيه بين الموجودات، لأنّه متى حصل الجزم بكون الشيء في الأعيان، حصل الجزم بوجوده، ولو كان له مفهومان لما كان الأمر كذلك، ولأنّه متى جزمنا بكذب العدم على الشيء، جزمنا بصدق الوجود عليه، ولو لم يكن مشتركاً فلا لزم الجزم بصدقه لاحتمال كذبهما معاً.

البحث الخامس

[في الماهيّة المركّبة والبسيطة]

ولمّا كان الوجود ليس بزائد على الماهيّة الخارجيّة كان البحث عنها داخلاً في جملة البحث عن الوجود، فالماهية إمّا أن يلتئم حقيقتها من عدّة أمور وهى المركّبة، أو لا يكون ذلك وهى البسيطة. والمركّبة إن كانت بعض أجزاءها[١٢] أعمّ من الآخر فهى المتداخلة وإلّا فهى المتباينة، والمتداخلة إن كان جزءها تمام قدر المشترك بينها وبين نوع آخر فهو الجنس وإلّا فهو الفصل، ومتى وقع الاشتراك بين الماهيّتين في أمر فلابدّ من[١٣] افتراقها بأمر، فإن كان الاشتراك في عرض عامّ فقط، فالافتراق بنفس الماهيّة، وإن كان في معنى جنسى فالافتراق بالفصل، وإن كان في معنى نوعىّ، فالافتراق بالعرض المفارق. ولابدّ وأن يكون لشيء من بسائط المركّب حاجة[١٤] إلى شيء آخر منها، وإلّا لم يحصل منهما حقيقة متّحدة كما لا يحصل من الحجر الموضوع بجنب الإنسان.

البحث السادس

[في أقسام الماهيّة]

الماهيّة المجرّدة عن جميع اللواحق، وهى التى يقال لها الماهيّة بشرط لا شيء، لا وجود لها في الأعيان ولا في الأذهان أيضاً، لأنّ الوجود الذهنى لاحق من اللواحق، وقد فرضت مجرّدة عن جميعها لا عن الخارجية فقط،

---

١٢) آس: أجزاءها بعض.
١٣) آس: في.
١٤) آس: حارحه.

إنّما الموجود [هو] الوجود في الأعيان [و] هو الماهية لا بشرط شيء، لأنّ هذا الإنسان موجود والإنسانيّة جزء من هذا الإنسان وجزء الموجود موجود، فالماهية الخارجية ليست واحدة بعينها في كثيرين ،وإلّا لكان الشيء الواحد المعيّن موصوفاً بأمور متضادّة في حال واحدة، فإنسانيّة زيد غير إنسانيّة عمرو، ومفهوم الانسانيّة المشتركة بينهما يسمّى الكلّى الطبيعى. ثمّ إنّ كلّ واحد من الجنس له اعتبار به يكون جزءً، واعتبار آخر يكون محمولاً، فإن اعتبر من حيث إنّ ماهيته حاصلة للجزء الآخر مقترنة به فهو جزؤه، ويسمّى مادّة إن كان جنساً، وصورة إن كان فصلاً، وإن اعتبر غير مشروطة باقتران الآخر به أولا اقترانه بحيث لا ينافي أحدهما فهو محمول.

البحث السابع
[في كيفيّة صفات الوجود]

قد بان من الوجود أنّ من الصفات ما له حصول في الذهن دون الخارج، والوجوب والإمكان من هذا القبيل وكذا الجوهريّة والعرضيّة والتحيّز والتجرّد، وأشياء أخر لا نهاية لها مثل الوحدة والكثرة والنسبة ممّا ينقسم الوجود بها.

أمّا الوجوب والإمكان فلو كانا صفتين زائدتين على الماهية المتّصفة بهما في الخارج، لكان كلّ واحد منهما إن كان واجباً ـ مع كونه مفتقراً إلى غيره ـ كان المفتقر إلى الغير واجباً لذاته هذا خلف، وإن كان ممكناً كان وجوب الوجود للماهيّة وإمكانه متأخّراً عن ذلك الوجود، لوجوب تأخّر الصفة عن وجود الموصوف وهو محال.

وأمّا الجوهريّة والعرضيّة فلابدّ يعتبر في ماهيّة أحدهما العدم وفي ماهيّة الآخر الافتقار، الذي هو النسبة التى سيأتى برهان عدم وجودها القويم.

أمّا التحيّز والتجرّد فلأنّ التحيّز هو إمكان مخصوص، عدمه وهو امتناعه، والإمكان والامتناع لا وجود لهما في الأعيان.

أمّا الوحدة والكثرة فلأنّ الوحدة لو كانت معنى زائداً في الأعيان لكان الوحدة شيئاً واحداً من الأشياء، فلها وحدة أخرى وهلمّ جرّاً، وإذا لم يكن عينية كانت الكثرة التى هى عبارة عن أمثالها كذا.

وأمّا النسبة فلو كان لها وجود فيالخارج لكان حلولها في المحلّ من حيث إنّه نسبة كذلك، وكذا القول في حلول الحلول إلى لانهاية وهو ممّا تبيّن بطلانه.

وليكن هذا ضابطاً في كلّ صفة يلزم تكرّر نوعها عليها إلى لانهاية، فإنّها تكون من الصفات الذهنيّة لا الخارجية. ويجوز في الذهن أن يكون للشيء صفات غير متناهية. بمعنى أنّ الذهن لا يقف عند حدّ،ككون الواحد نصف الاثنين وثلث الثلاثة وهلمّ جرّاً. وما يقال في أمثال هذه الأشياء ـ أنّها يجب أن يكون وجوديّة لأنّ نقيضها يحمل على المعدوم، وكلّ ما يحمل على المعدوم فهو معدوم ـ لاستحالة قيام الموجود بالمعدوم ـ وإذا كان نقيضها عدميّاً كانت هى وجوديّة لا محالة ـ ليس بشيء.

ووجه المغالطة فيه أن[15] يقال ما المعنى: «يكون المعدوم محمولاً عليه ذلك النقيض»، إن كان المراد بذلك أنّ المعدوم موصوف في الخارج بالنقيض، فذلك ممنوع، وإن كان المراد به أنّ الشيء الذي ذلك النقيض نقيضه مسلوبٌ عن المعدوم، فلا يلزم من سلب الشيء عن الشيء حمل نقيضه عليه، وإن كان المراد أنّ صورة المعدوم الذهنيّة موصوفة في الذهن، ذلك النقيض موصوفة في الذهن بذلك النقيض، فلا نمنع أنّه يلزم من هذا أن يكون النقيض عدميّاً.

---

١٥) آس: أى.

وعندى أنّ المغالطة تبيّن من وجه آخر ذكرته في مقالة برهنت فيها على أبديّة النفس[١٦] وهو أن يقال: لانمنع أنّ نقيضها يحمل على المعدوم، فإن قالوا أنّ اللاوجوب مثلاً الذي هو نقيض الوجوب يحمل على الممتنع وهو معدوم، قلت: لا أسلّم أنّ الوجوب مناقض للاوجوب، لأنّ التناقض لا يكون إلّا بين قضيتين والوجوب واللاوجوب ليسا بقضيتين لعدم احتمالهما الصدق والكذب، بل هما لفظان مفردان. وتقدير كونهما قضيتين، فليستا بمناقضتين إذ ليس بينهما اختلاف بالإيجاب والسلب المعتبر في التناقض، فإنّ لفظة اللاوجوب من الأسماء الغير المحصّلة وما كان كذلك فليس فيه حرف سلب، وإذا سلّم أنّهما قضيتان مناقضتان فلا يلزم أن يكون أحدهما وجوديّاً والآخر عدميّاً، بل إنّما يلزم أن يكون أحدهما موجباً والآخر سالباً أوأحدهما صادقاً والآخر كاذباً. وفرق بين الموجِب والوجوديّ والسالب والعدمّي، وكذلك فرق بين الوجوديّ والعدمّي وبين الصادق والكاذب، وإلّا التزم في هذا الكتاب أن أذكر في كلّ براهينه ما أورد عليها من الشبهة أوما يحتمل إيراده عليها وإن لم يكن أورد.

وحلّها: فإنّ من أيقن علم المنطق وتدرّب فيه، أمكنه حلّ كلّ شبهة ترد عليه، وإنّما ذكرت هذه الشبهة وأجبت عنها ليكون كالمثال لما حذرت منه في آخر فصل المنطق من المغالطات، وبيّنوا أيضاً من الأجناس ما هى ذهنيّة أيضاً كاللونيّة التى هى جنس للسواد وغيره من الألوان، وقالوا إنّها ليست لونيّة وشيئاً آخر في الأعيان، بل جعل السواد لوناً هو بعينه جعله سواداً ولو كان لهما تميّز في الخارج، وكلّ واحد منهما عند الانفراد إن كان غير محسوس، فعند الاجتماع إن لم يحصل هيئة محسوسة لم يكن السواد محسوساً، وإن حصلت كانت زائدة على الجنس والفصل، فلم يكونا مقوّمين لها وإن لم يكن كلّ واحد منهما غير محسوس، فإن كان المحسوس أحدهما فقط، فإذا انضمّ الآخر إليه فإن حصلت هيئة أخرى محسوسة كان الإحساس بها إحساساً بمحسوسين، هذا خلف؛ وإن لم يحصل، كان المحسوس هو الجنس وحده أوالفصل وحده، فيكون الجزء هو الكلّ وهو محال. وإن كان كلّ واحد منهما عند الانفراد محسوساً، فإن بقيا عند الاجتماع كذلك، وجب أن يحصل لنا الإحساس بمحسوسين؛ وإن لم يبقيا فإن كان المحسوس أحدهما دون الآخر، عاد المحال وإلّا إن لم يحصل هيئة محسوسة لم يكن السواد محسوساً، وإن حصلت لم يكن نفس المجموع هو الجنس مع الفصل، فإذا لم يكن كلّ واحد منها محسوساً لم يكن المجموع محسوساً وكانت خارجة عن المركّب من الجزئين، فلا يكونان مقوّمين لها هذا خلف. وفي إهمال أمر الاعتبارات الذهنيّة واشتباهها بالموجودات الخارجيّة تقع غلط كثير، فلهذا طوّلت في هذا البحث.

الفصل الثالث

في أحكام الممكن الوجود

البحث الأوّل

[في أنّ لكلّ ممكن علّة]

كلّ ممكن لابدّ له من علّة، إذ ليس وجوده من ذاته وإلّا لكان واجب الوجود، ولا عدمه وإلّا لكان ممتنع الوجود، فالوجود والعدم بالنسبة إلى ماهيّته متساويان فلا يترجّح أحدهما على مقابله إلّا بمرجّح يكون مغايراً لماهيّة ذلك الممكن وهو العلّة. فإن كانت جملة ما يتوقّف عليه الشيء فهى التامّة وإن كانت بعضه فهى الناقصة. والتامّة يلزم من وجودها وجود المعلول ومن عدمها عدمه، إذ لو تخلّف المعلول عنها لكان صدوره عنها في وقت دون وقت، فإن كان لمخصّص زائد عليها، كان ذلك المخصّص معتبراً في العلّية فلا يكون تلك العلة تامّة وقد

---

١٦) رسالة «أبديّة النفس» موجودة في مكتبة المجلس الشورى.

فرضت تامّة هذا خلف. وإن لم يكن لمخصّص زائد، كان ذلك ترجيحاً لأحد الطرفين المتساويين من غير مرجّح وهو محال. والعلة الناقصة يلزم عدمها عدم المعلول من غير لزوم وجوده من وجودها، فإن كانت جزءً من المعلول، فهي الصوريّة إن كان بوجوده يكون المعلول بالفعل، والمادّية إن لم يكن كذلك، وإن لم يكن جزءً منه فهي الفاعلية إن كانت مؤثرة في وجوده، والغائية إن كانت التي لأجلها الشيء، وهي ما تكون متمثّلة في ذهن الفاعل لا الموجودة في الخارج بعد وجود الشيء.

البحث الثاني

[في العلّة التامّة]

العلة التامّة للممكن يجب أن لا يكون متقدّمة عليه بزمان بل يكون وجودهما معاً إذ لا معنى لتأثير العلة في المعلول إلّا وجوده بها، فإن كانت مؤثّرة في الحال لما لا يوجد إلّا في ما في الحال، فاتصافها بالمؤثرية إن كان في حال عدمها كان معنى ذلك أنّ المعدوم علّة للموجود ـ وبطلانه معلوم بالبديهة ـ وإن كان في حال وجودها لزم الجمع بين وجود الشيء وعدمه في زمان واحد ـ إن كان تأثيرها في المعلول حال عدمه ـ أوحصول الواسطة بين الوجود والعدم ـ إن كان تأثيرها فيه لا حال وجوده ولا حال عدمه ـ وكلا اللازمين محال. فالتأثير إذن هو حال وجود المعلول لا بمعنى أنّ الفاعل يعطيه حالة الوجود وجوداً ثانياً، بل بمعنى أنّ وجوده في حال اتصافه بالوجود إنّما هو موجود عليه، وعليه يقاس حال المؤثّر في عدم الشيء.

البحث الثالث

[في أنّ عدم المعلول لعدم علّته]

عدم الشيء بعد وجوده لا ينفك عن عدم علته إمّا التامّة أوالناقصة، لأنّه لابدّ له من سبب، لضرورة كلّ حادث إليه، وذلك السبب إمّا ذاته وهو محال وإلّا لما وجد، وإمّا غيره وذلك الغير إن كان عدم علّته فهو المطلوب، وإلاّ فلا يخلو إمّا أن يكون وجوديّاً أوعدميّاً، والأوّل محال إذ لابدّ وأن يكون يختلّ لأجل ذلك الوجودى أمر من الأمور المعتبرة في العلّية ـ لاستحالة تخلّف المعلول عن العلّة التامة ـ وذلك المختل لابدّ وأن يكون وجوديّاً ما تبدّل بالعدم، فإنّه لو كان بالعكس لكان المعدوم مؤثّراً في الوجود إن كان العدمى المتبدّل، له تأثير في وجود المعلول أويكون ذلك العدمى حشواً لا حاجة إليه إن لم يكن له تأثير فيه وهو خلاف الفرض، وذلك الوجودى المتبدّل بالعدم يكون جزء من العلة من حيث هى علة وفيه حصول المطلوب، والثانى محال أيضاً لأنّه [إن] لم يكن عدم جزء علّته، عاد التقسيم فيه وإلّا لكان نفس المطلوب.

البحث الرابع

[في استحالة توارد العلل على المعلول الواحد]

لا يجتمع على المعلول الواحد علّتان تامّتان، وإلّا لزم إمّا تحصيل الحاصل إن ترتّب الحكم على العلة التامة، أوتخلّف المعلول عن العلة التامة إن لم يترتّب الحكم عليه، وكلا اللازمين باطل.

البحث الخامس

[في استحالة الدور]

لا يجوز افتقار المعلول إلى ما يكون مفتقراً إلى ذلك المعلول من الجهة التى كان ذلك المعلول مفتقراً إليها على سبيل الدور لأنّ المفتقِر إلى المفتقِر إلى الشيء، [كان] مفتقراً إلى ذلك الشيء، فيلزم افتقار الشيء إلى نفسه

وهو بديهي البطلان، وكذا لو زادت الوسائط مهما أمكن من الزيادات.

البحث السادس

[في استحالة التسلسل]

ولا يجوز أن يكون لكلّ علّة علّة أخرى إلى لا نهاية وهو المسمّى بالتسلسل، وإلّا يحصل في الذهن جملتان غير متناهيتين، إحداهما أنقص من الأخرى بمعلول واحد مثلاً، فالجملة الناقصة إن صدق عليه أنّها لو أطبقت على الزائدة انطبق كلّ جزء منها على جزء من تلك بحسب الترتيب في نفس الأمر، كان الناقص مساوياً للزائد وهو محال، وإن لم يصدق عليها ذلك، انقطعت من الجانب المفروض أنّه غير متناه بالضرورة وزيادة الزائدة عليها بمعلول واحد فيكون أيضاً متناهية وهو المطلوب.

وهذا البرهان لازم في كلّ ما آحاده موجودة معاً في الزمان ولها ترتيب إمّا بالطبع أوبالوضع. أمّا اعتبار وجود الآحاد معاً: فلأنّ ما لا يكون كذلك بل يكون وجود آحاده على سبيل التعاقب، فلا يكون لمجموعه وجود في الخارج البتة، فلايحصل التطبيق فيه بحسب المراتب في نفس الأمر. وأمّا اعتبار الترتيب: فلأنّ معنى التطبيق مقابلة المرتبة الأولى من الجملة الناقصة بالمرتبة الأولى من الجملة الزائدة والثانية من هذه بالثانية من تلك وكذا القول في الثالث وما بعدها من جميع المراتب، ومع عدم الترتيب لايصحّ هذه المقابلة، فليكن هذا ضابطاً في كلّ ما لا يجوز فيه عدم النهاية.

البحث السابع

[في أنّ الممكن الحادث ليس بسيطاً]

الممكن إن كان بسيطاً وجب في علته البساطة وإن كان حادثاً وجب في علته التركيب، ويلزم من ذلك صدق قولنا «لا شيء من الممكن الحادث ببسيط». ولم أعرف أنّي سبقت إلى هذه الدعاوى ولا إلى البرهان الدال عليها وهي من مقدّمات الكثيرة النفع في المطالب المهمّة، وهذا تقرير ما برهنت به عليها:

أمّا أنّ الممكن البسيط يجب أن يكون علته بسيطة فلأنّه لو صدر البسيط عن العلّة المركبة لكان إمّا أن يكون كلّ واحد من أجزاء تلك العلة مستقلاً بالتأثير أولا يكون كذلك، والأوّل محال لأنّه يقتضي أن يجتمع على المعلول الواحد بالشخص علّتان تامّتان وقد بيّن بطلانه. والثاني أيضاً محال لأنّه ان كان المستقل بالتأثير هو بعض أجزاء العلة دون البعض، كان ما عدا ذلك البعض المستقل حشواً لا حاجة إليه، فلا يكون التأثير مستنداً إلى الكلّ من حيث هو كلّ، وفرض مستنداً إليه هذا خلف، وإن لم يكن شيء من أجزاء العلة مستقلاً بالتأثير فلا يخلو من أن يكون لكلّ واحد منهما تأثير في شيء من ذات المعلول، بحيث يحصل من اجتماعها ذلك المعلول بتمامه أويكون الأمر على خلاف ذلك. وعلى التقدير الأوّل يلزم أن يكون المعلول مركّباً وهو خلاف الفرض، والتقدير الثاني لا يخلو من أحد القسمين: إمّا أن يلزم بعض المعلول عن بعض أجزاء العلة وهذا يلزمه المحال المذكور، وإمّا أن لا يلزم المعلول ولا بعضه عن شيء من أجزاء العلة، وهذا القسم على قسمين أيضاً:

أحدهما أن يكون الأمر كذلك إلّا أنّه يحصل لها عند الاجتماع أمر زائد لم يكن حاصلاً عند الانفراد يكون هو العلة لوجود ذلك البسيط، هذا يقتضي أن يكون ذلك المركّب ليس بعلّة بل علّة للعلة، والكلام إنّما هو في العلة القريبة، وبتقدير النزول عن إيراد هذا الخلف فإنّ المحال يلزم أيضاً من وجه آخر وهو أنّ ذلك الزائد لا يخلو إمّا أن يكون عدميّاً أووجوديّاً فإن كان عدميّاً وكلّ عدميّ لا يكون مستقلاً بالتأثير فيما هو موجود، فهذا الزائد لا يكون مستقلاً بالتأثير فيما هو موجود، وقد كان بناء الكلام على استقلاله بذلك هذا خلف، وإن كان وجوديّاً عاد الكلام

في أنّه إمّا أن يكون بسيطاً أومركباً وعلى التقديرين يلزم التسلسل وهو محال. أمّا على تقدير بساطته فلأنّ الكلام يعود في كيفيّة صدوره عن ذلك المركّب، وأمّا على تقدير تركيبه فلأنّه يعود في كيفية صدور ذلك البسيط عنه.

وثانيهما أن يكون الأمر على تلك الصفة إلّا أنّه لا يحصل لها عند الاجتماع ما لم يكن حاصلاً من قبل، وحينئذ يلزم أن يكون الكلّ غير مؤثّر كما كان كلّ واحد من أفراده غير مؤثّر، لأنّه متى لم يكن لشيء من أجزاء العلة تأثير في شيء من ذات المعلول، ثمّ بقيت تلك الأجزاء عند اجتماعها مثل ماكانت قبل الاجتماع، وجب من ذلك بالضرورة أن لا يكون للكلّ تأثير أصلاً وهو المطلوب.

وأمّا أنّ الممكن الحادث يجب أن يكون علته مركّبة، فلأنّها لو كانت بسيطة للزم إمّا الدور وإمّا التسلسل، والثاني بقسميه باطل فالمقدّم مثله. وبيان المتصلة أنّها بتقدير بساطتها إمّا قديمة أوحادثة، والأوّل باطل فتعيّن الثاني ويلزم منه ما قلت. ونبيّن بطلان الأوّل لتعيّن الثاني بأنّها لو كانت قديمة لكان صدقه الحادث عنها في وقت دون ما قبله ترجيحاً من غير مرجّح، والترجيح بلا مرجّح محال، فكونها قديمة محال. ويتبيّن لزوم الدور أوالتسلسل على تقدير كونها حادثة بأنّها لأجل حدوثها يفتقر إلى علّة حادثة لا محالة ولأجل بساطتها يجب أن يكون علّتها بسيطة أيضاً لما بيّن، والكلام في العلة الثانية كالكلام في الأوّل وهلمّ جرّاً. وبهذا يكون لزوم الدور أوالتسلسل ظاهراً. فتبيّنت المتصلة وببيانها يحصل المطلوب.

وأمّا أنّ هاتين المقدّمتين أعنى «كلّ ممكن بسيط علّته بسيطة» و «كلّ ممكن حادث علّته مركبة» يلزم عنهما لا شيء من الممكن الحادث ببسيط، فلأنّ الأولى يلزمها ـ كما بين في المنطق ـ لا شيء مما ليست علته بسيطة ممكن بسيط، فينتظم قياس من المقدّمتين هكذا: «كلّ ممكن حادث علّته مركبة» و «لا شيء ممّا علّته مركّبة بممكن بسيط»، إذ هذا معنى لازم للمقدمة الأولى، ينتج من الشكل الأوّل: «لاشيء من الممكن الحادث بممكن بسيط» وهو التلازم المذكور. وقد اشتمل هذا البحث على بيان دعاوى نافعة جدّاً في غرض هذا الكتاب.

الفصل الرابع
في أحكام الواجب الوجود
البحث الأوّل
[في إثبات واجب الوجود]

لا بدّ من وجود واجب وإلاّ لكان كل موجود ممكناً، إذ لا واسطة بين الموجود الممكن والواجب، فيفتقر إلى علّة، فإن كانت واجبة كان في جملة الموجودات واجب، وفرض أنّ الكلّ ممكن هذا خلف. وبتقدير أن لايكون خلفاً فهو المطلوب، وإن كانت ممكنة افتقرت إلى علّة أخرى ممكنة، فهذه العلّة إمّا أن يكون هى التى كانت معلولة لها أوغيرها، والأوّل هو الدور المحال، والثانى فإمّا أن ينتهى إلى علّة غنيّة عن علّة أخرى أو لاينتهى، فإن انتهى فالعلّة الأخيرة يجب أن يكون واجب الوجود وإلّا لافتقرت إلى علّة، فلايكون أخيرة وفرضت أخيرة وإن لم ينته إلى علّة أخيرة لزم التسلسل وهو باطل.

البحث الثانى
[في أزليّة واجب الوجود]

واجب الوجود يجب أن يكون أزليّاً، إذ لو كان حادثاً لافتقر إلى علّة، وكلّ مفتقر إلى علّة ممكن، فالواجب ممكن وهو محال. إذ لايجوز أن يجتمع في الشيء الواحد أن يكون واجباً وممكناً لأنّ الواجب[17] وجب وجوبه

---

١٧) آس: الممكن.

بذاته والممكن وجوبه بغيره، فلو كان الواجب ممكناً لاجتمع على المعلول الواحد بالشخص علّتان تامّتان وقد ثبت بطلانه.

البحث الثالث

[في أبديّة واجب الوجود]

ويجب أن يكون الواجب أبديّاً أيضاً لأنّ عدمه إن كان ممتنعاً فهو المطلوب، وإن كان واجباً كان الواجب ممتنعاً هذا خلف، وإن كان ممكناً فإنْ لم يقع هذا الممكن حصل مطلوبنا، وإن وقع، فوقوعه إمّا بسبب أوبغير سبب وكلّ واحد من القسمين محال فعدمه محال.

أمّا استحالة وقوعه بسبب فلأنّه لو كان كذلك، لكان وجود الواجب متوقّفاً على سبب عدمه، لاستحالة تخلّف المعلول عن العلّة التامة؛ فيكون وجوده متوقفاً على غير، وكلّ ما توقّف وجوده على غير، فهو ممكن؛ فيكون الشيء الواحد واجباً وممكناً معاً وهو محال.

وأمّا استحالة وقوعه بغير سبب، فلأنّ هذا العدم إمّا أن يكون نسبته إلى الماهية كنسبة الوجود إليها أولايكون، فإن كان الأوّل استحال أن يترجّح أحدهما على الآخر إلا بمرجّح، ويلزم من ذلك محالان: أحدهما أن يكون الواجب ممكناً وثانيهما أن يكون وقوع العدم بسبب وهو خلاف الفرض. وإن كان الثاني وهو أن لايكون الوجود والعدم متساويين بالنسبة إليها بل أحدهما أولى فإن كان الطرف الأولى هو طرف الوجود، فإن لم يمكن مع هذه الأولويّة وقوع الطرف الآخر، حصل المطلوب وهو أنّ الواجب لايعدم، وإن أمكن كان أولى بالافتقار إلى السبب، فما كان مساوياً للوجوب في نسبتها إلى الماهية. وإن كان الطرف الأولى هو العدم فإن لم يمكن وقوع طرف الوجود، كان الواجب ممتنعاً هذا خلف، وإن أمكن كان الواجب مفتقراً في وجوده إلى علّة خارجة عن ذاته وذلك يخرجه عن كونه واجباً، وهو خلف أيضاً.

البحث الرابع

[في انحصار نوع الواجب في شخصه]

واجب الوجود يجب أن يكون نوعه في شخصه أي لايكون[18] من ذلك النوع سوى شخص واحد، وبرهان ذلك: أنّه لو حصل من نوعه شخصان لكانا متشاركين في الماهية مختلفين في الهوية،[19] إذ لولم يقرن بواحد منهما هويّة لزم حصول الاثنينيّة بلاامتياز وهو بديهي البطلان، فتلك الهوية إمّا أن يكون نفس ماهية واجب الوجود أوأمر زائد عليها، فإن كانت نفس ماهيته، وجب انحصار نوعه في شخصه وهو المطلوب، وإن لم يكن كذلك لزم المحال من وجهين: أحدهما أنّها لو كانت زائدة لكانت محتاجة إلى الماهية فيكون ممكنة، فافتقرت إلى علّة، فإن كانت تلك العلّة نفس ماهية الواجب لزم من تحقّق تلك الماهية تحقّق تلك الهوية، فلايوجد من نوعه شخصان وهو المطلوب، وإن كانت علّة الهوية غير ماهية الواجب، كان الواجب مفتقراً في هويّته إلى غيره وكلّما هو كذلك فليس بواجب، فالواجب ليس بواجب هذا خلف. والوجه الآخر أنّ اختصاص كلّ واحد من الهويتين بأحد الشخصين إن كان لأجل الماهية أو لوازمها وجب في المفارق أن يكون لازماً وهو محال، ولزم أيضاً أن يكون نوع الواجب في شخصه وهو خلاف الفرض، وإن كان لأجل أمر خارج عن الذات وما يلزمها، فيكون الواجب محتاجاً في هويته إليه وذلك باطل.

فقد بان من هذا استحالة وجود واجبين متشاركين في الماهية ولاينتج هذا البرهان استحالة وجود واجبين

---

١٨) آس (نسخه بدل): لايوجد.

١٩) آس (نسخه بدل): بالهوية.

كيف كانا، لأنّه من الجائز في العقل أن يكون في الوجود موجودان نوع كلّ واحد منهما في شخصه ويكونان متشاركين في وجوب الوجود، لما عرفت من أنّ الوجوب عدمي؛ فهذا الاحتمال إن امتنع كان امتناعه ببرهان غير هذا البرهان، ولم أظفر به إلى الآن إلّا من الطرق التي يختلط فيها الفاعلية للعالم وقد تبيّن.

البحث الخامس

[في أنّ الواجب ليس بمركّب]

ولاشيء من الواجب بمركّب لأنّ كلّ مركّب يفتقر إلى كلّ واحد من أجزائه وأجزاء الشيء غير[٢٠] ذلك الشيء فيكون الواجب مفتقراً إلى غيره، وكلّ ما هذا شأنه فهو ممكن، فالواجب ممكن، هذا خلف. وأيضاً فإنّ تلك الأجزاء إن لم يكن بينها ملازمة فلايكون لشيء منها حاجة إلى الآخر فلايحصل ماهية مركّبة كما بيّنا، وإن كان بينها ملازمة كان بعضها علّة للبعض، فلزم أن يكون فيها ما هو ممكن، وتلك الماهية لا محالة مفتقرة إليه والمفتقر إلى الممكن أولى أن يكون ممكناً وقد تبيّن بطلانه.

البحث السادس

[في أنّ أثر الواجب يكون أزليّاً]

الواجب الذي ينتهي إليه سلسلة الممكنات يجب أن يكون تأثيره فيها تأثيراً أزلياً، لأنّه لابدّ وأن يكون علّة تامة لوجودها، ومتى كان كذلك حصل المطلوب، لاستحالة وجود العلّة التامة مع عدم وجوب الأثر بها. وعلى تسليم أنّه ليس علّة تامة بل ناقصة، وكلّ ما لابدّ منه في تأثيره في العالم إن كان حاصلاً في الأوّل، وجب التأثير الأولى في العالم، وإن لم يكن كلّ ما لابدّ منه أزلياً قسم منه حادث لامحالة، وكلّ حادث لامحالة، وكلّ حادث معلول؛ فيكون الكلام فيه كالكلام في العالم، ويلزم التسلسل إمّا دفعة وهو محال، أوعلى سبيل التعاقب لا إلى أوّل، ويلزم من هذا القسم أيضاً أن يكون تأثيره في العالم الذي هو معلوله تأثيراً أزلياً وهو المطلوب.

البحث السابع

[في أنّ كلّ ما يقع في العالم يكون واجب الوقوع]

يلزم من وجوب تأثير الواجب في معلوله أن يكون كلّما يقع في العالم وإن كان ممكن الوقوع بحسب ذاته وهو واجب الوقوع بغيره، لانتهاء جميع الممكنات في سلسلة الحاجة إلى واجب الوجود، ويلزم من ذلك أن يكون كلّ حيوان ـ إنساناً كان أوغيره ـ مجبوراً في جميع مايصدر عنه من الأفعال الإراديّة. ويتّضح ذلك بأن يقال كلّ فعل يصدر عن الحيوان فقدرته إمّا أن تكون صالحة لفعله وتركه أولايكون، فإن كانت صالحة لهما، فإن افتقر ترجّح أحدهما على الآخر إلى مرجّح، فذلك المرجّح إمّا أن يكون من فعل الحيوان أولا من فعله، فإن كان الأوّل عاد التقسيم، فإمّا أن يتسلسل وهو محال، أوينتهي إلى مرجّح لايكون من فعله، وهذا هو القسم الثاني، فإن كان حصول ذلك المقدور عنه، حصول ذلك المرجح واجباً؛ فالمرجّح الذي من فعل الحيوان لا بدّ وأن يكون صالحاً للفعل والترك. فإن افتقر هذا المرجّح في ترجّح أحدهما على الآخر إلى مرجّح، فهذا الذي هو مرجّح المرجّح إمّا أن يكون من فعل الحيوان أولا من فعله، فإن كان الأوّل عاد التقسيم في مرجّح مرجّح المرجّح إلى غير النهاية وهو التسلسل المحال؛ فذلك هو المطلوب. وإن لم يكن واجباً بذلك المرجّح فهو محال، لأنّه متى وجد المرجّح لأحد الطرفين امتنع عدم حصوله إذ [لو] يمتنع ليفيد الماهية [التي] هو ممكنة، فيفتقر إلى مرجّح آخر فلايكون

---

٢٠) آس: عن.

ذلك المرجّح مرجّحاً هذا خلف. وإن لم يفتقر ترجيح أحدهما على الآخر إلى مرجّح، لزم عدم احتياج الممكن إلى علّة وهو محال، وإن لم يكن قدرة الحيوان صالحة للفعل والترك، وجب أن يكون أحدهما واجب الصدور عنها والآخر ممتنع الصدور وهذا هو المعنى بالجبر.

الفصل الخامس
في الأعراض
البحث الأوّل
[في أنواع الأعراض]

العرض إمّا أن يكون غير قار الذات كالحركة والزمان، أولايكون، فإن لم يكن فإن كانت ماهيته معقولة بالقياس إلى الغير فهو النسبة، وإلّا فإمّا أن يكون قابلاً للتجزّؤ لذاته أوغير قابل، والأوّل هو الكمّ، فإن أمكن أن يفرض بين أجزائه حدّ مشترك هو نهاية لأحدهما وبداية للآخر فهو المقدار، وإن لم يمكن فرض ذلك فهو العدد، والثانى إن كان مفهومه أنّه ليس شيء بمنقسم فهو النقطة إن كان ذا وضع، والوحدة ان كان غير ذى وضع، وإن كان له مفهوم آخر فهو الكيفية، وهى إمّا أن يكون عارضة للكم كالزوجية والتربيع، أومحسوسة بأحد الحواس كالسواد والرائحة، أومختصة بذوات الأنفس كالعلم والإرادة أواستعداداً شديداً نحو اللاانفعال كالمصحاحيّة أونحو الانفعال كالممراضيّة. وأكثر هذه الأعراض اعتبارات ذهنية لا وجود لها في الخارج، كما لايخفى على من وقف على ما فعل في فصل الأمور العامة إن كان من أهل الفطنة والذكاء، ولايحتاج في البحث عن أحكام هذه الأعراض بحسب غرض هذا الكتاب إلّا إلى البعض الذي أذكره.

البحث الثانى
[في انقسام الحالّ لانقسام المحلّ]

كلّ عرض حلّ في المنقسِم فهو منقسَم بانقسامه، وإلّا لكانت الأجزاء المفروضة[٢١] في المحلّ إمّا أن يوجد فيها شيء من الحال أولايوجد، فإن لم يوجد كان جميع أجزاء المحلّ خالية عن ذلك الحالّ وعن شيء منه، فلايكون الحالّ حالاً هذا خلف. وإن وجد فيها شيء من الحالّ فإمّا في كلّ واحد منها أو في بعضها بتمامه أو بعضه، فإن كان الحالّ بتمامه موجوداً في كلّ واحد من أجزاء المحلّ، لزم أن يكون العرض الواحد موجوداً في حالة واحدة في أكثر من محلّ واحد وهو بديهى البطلان، وإن كان بتمامه موجوداً في بعضها فذلك البعض هو المحل بالحقيقة وما عداه لامدخل له في المحلّية من حيث هى محلّية، فإن لم يكن منقسماً لم يكن العرض حالاً في المنقسم ـ وبناء الكلام على طوله فيه ـ هذا خلف، وإلّا عاد التقسيم فيه ولزم التسلسل. وإن كان بعض أجزائه الحالّ موجوداً، إمّا في كلّ واحد من أجزاء المحلّ أو في بعضها، لزم على التقديرين انقسام الحالّ بانقسام المحلّ وهو المطلوب، وهذا من الأحكام العامة بجميع الأعراض.

البحث الثالث
[في الحركة]

الحركة لايعرض إلّا لما فيه قوّة من وجه حتّى لو كان الشيء بالفعل من جميع الوجوه لم يتصوّر فيه الحركة. وهى قد يكون في الكم كالنموّ والذبول، وفي الكيف كالاستحالة من كيفيّة إلى أخرى، وفي الأين كالانتقال من

---

٢١) آس (نسخه بدل): المصوصة.

مكان إلى مكان، وفي الوضع كما يدور الكرة على نفسها فإنّها لايخرج عن مكانها، وبتغيّر نسبة أجزائها إلى أمور خارجة عنها إمّا حادثة لها أومحويّة فيها وتغيّر تلك النسبة هو تغيّر الوضع.

البحث الرابع

[في ضرورة حصول حركة قديمة]

لابدّ من حصول حركة واحدة في القدم متصلة الاستمرار، ليس فيها شيء من الأجزاء المتميّزة بالفعل إلّا التي تقع بحسب الفروض والأوهام، وليست أجزاؤها حادثة أو[ليست] الأجزاء لها البتة، لكن الذهن إذا اعتبر فيها شيء من الأجزاء على سبيل الفرض، كان ذلك الجزء حادثاً بحسب اعتبار الذهني لا بحسب الأمر نفسه، لما أنه ليس لها جزء في نفس الأمر، وباتصال هذه الحركة في نفسها واستمرارها يكون اتصال الحوادث العنصرية واستمرارها، وكما أنّ هذه الحركة ليس لها أجزاء حادثة في نفس الأمر بل بحسب الذهن، كذلك مجموع هذه الحوادث إنّما كان لها أجزاء حادثة، لأنّ الذهن اعتبر فيها ذلك، حتّى لو أنّ الإنسان يتصوّر جملة الحوادث المتصلة كما يتصوّر هذه الحركة، لعلم أنّ جميع ما يقال بأنّه جزء لها وأنّه حادث إنّما هو بحسب الاعتبار الذهني لاغير. فإنّ العقل السليم يحكم بأنّ مجموع الحوادث المعلولة لتلك الحركة، يجب أن يكون تابعاً لها، فكما أنّ تلك الحركة واحدة متصلة على الاستمرار، ليس فيها شيء من الأجزاء بالفعل، كذلك ما يتبعها يلزم أن يكون حكمه في هذه الأشياء كحكمها. ويظهر من هذا أنّ معنى عدم الحوادث المستعقبة الأخرى، ليس هو العدم الحقيقي بمعنى ارتفاع الماهية عن الخارج بل الإضافي، وهو عدم الشيء عن شيء آخر، كما ينتقل بالصفة عن الموصوف فيقال إنّها عدمت عنه، أوكما يبعد الشيء المبصَر عن الشخص المبصِر إلى حدّ لا يتمكّن البصر من إدراكه، فيقال لذلك الشيء أنّه عدم عن الحس. وهذا على الحقيقة تغيّر وانتقال، وإنّما يقال له عدم على طريق المجاز. وتصورات هذه المعاني دقيقة وهي من الأبحاث النافعة جداً.

ودليل إثبات الحركة التي هذا شأنها في نفسها وهذا شأن تأثيرها في الحوادث العنصرية أنّه: لو لاها للزم المحال من وجوه:

أحدها أنّ تأثير واجب الوجود في معلوله الأوّل يجب أن يكون تأثيراً أزليّاً فيلزم أن يدوم بدوامه معلوله، وبدوام معلوله معلول معلوله - لاستحالة تخلّف المعلول عن العلّة التامة - ولولاحصل هذه الحركة وأنّ تأثيرها على ذلك الوجه لانتهى الأمر إلى الحوادث العنصرية البتة وذلك باطل.

وثانيها أنّ علّة كلّ واحد من الحوادث العنصرية لابدّ وأن يكون حادثة فيفتقر إلى علّة أخرى لذلك، وهلم جراً، فيلزم على تقدير عدم هذه الحركة المؤثّرة في الحوادث على الوجه المذكور، التسلسل وهو محال.

وثالثها أنّ عدم المعلول لاينفك عن عدم العلّة كما بيّن، فيلزم من عدم أيّ شيء كان عدم علته، ومن عدم علته عدم علّة علته، فلولا هذه الحركة المتبيّن تأثيرها في الحوادث، للزم عدم واجب الوجود وهو محال. وإفادة تصوّر هذا المطلوب على هذا الحد من الإيضاح ممّالم أعرف أنّي سبقت إليه وهو من المطالب الشريفة الكثيرة الغناء في المطالب المهمّة.

البحث الخامس

[في بساطة العلم]

العلم يستحيل عليه الانقسام بذاته وبغيره. وبرهان ذلك: أنّ كلّ علم متعلّق بالبسائط، ولاشيء من العلم المتعلق بالبسائط بمنقسم، فلا شيء من العلم بمنقسم. أمّا الصغرى فلأنّ العلم إمّا أن يتعلّق بالبسائط أوبالمركّبات، وعلى التقديرين يتعلّق بالبسائط. أمّا الأوّل فظاهر، وأمّا الثاني فلأنّ العلم بالمركب مشروط بالعلم

بأجزائه وأجزاء المركب هي البسائط. وأمّا الكبرى فلو كذبت لصدق نقيضها وهو بعض العلم المتعلّق بالبسائط منقسم وهو محال، وإلّا لكان جزء العلم المفروض إن تعلّق بجملة ما تعلّق به كلّه، كان الجزء مساوياً للكلّ من جميع الوجوه أولايفهم من ذلك العلم إلّا تعلّقه بكلّ المعلوم ولا ماهيّة له وراء ذلك، وإن تعلّق ببعض ما تعلّق به الكلّ، كان المعلوم مركّباً وفرض بسيطاً هذا خلف، وإن لم يتعلّق لا ببعضه ولا بكلّه، فعند اجتماع أجزائه المفروضة إن لم يحصل علم بذلك المعلوم لم يكن هناك علم أصلاً والفرض خلافه، وإن حصل عند اجتماعها علم بذلك المعلوم لزم المحال من وجهين:

أحدهما أنّ تلك الأجزاء المفروضة يكون على هذا التقدير أجزاء لقابل العلم أولفاعله لا أجزاء للعلم نفسه، وفرضت أجزاء له، هذا خلف.

وثانيهما أنّ هذا العلم الحاصل يعود الكلام في أنّه إمّا أن يكون منقسماً أولايكون، فإن كان منقسماً، عاد التقسيم ولزم التسلسل وهو محال، وإن لم يكن منقسماً فذلك هو المطلوب.

البحث السادس

[في الكيفيات المختصة بالنفس]

من جملة الأعراض التي تحتاج فيما بعد إلى معرفتها الحياة والإرادة والقدرة والحكمة والجود، وهذه الخمسة من الكيفيات المختصة بذوات الأنفس. فالحياة هي كون الذات بحيث لايمتنع عليها أن تعلم وتفعل. والإرادة عبارة عن كون الفاعل عالماً بفعله بشرط أن يكون علمه سبباً لصدور ذلك الفعل عنه مع كونه غير مغلوب ولامستكره على ذلك الفعل. والقدرة عبارة عن كون الحيّ بحيث يصحّ منه الفعل والترك بحسب الدعاوى المختلفة، بمعنى أنّه إذا شاء أن يفعل فعل وإذا شاء أن يترك ترك. والحكمة لفظ مشترك بين معنيين؛ أحدهما كون الحيّ بحيث يعلم الأشياء على ما هي عليه، وثانيهما كونه بحيث يصدر عنه الأفعال المرئية المحكمة الجامعة لكلّ ما يحتاج إليه. والجود هو إفادة الغير ما هو مضطر إليه مع القصد إلى اتصاله إليه.

البحث السابع

[في ماهيّة المزاج]

ومن جملة الكيفيات التي تحتاج إلى تعريف ماهيتها المزاج، وهو كيفية محسوسة كائنة عن تفاعل كيفيات العناصر الأربعة التي هي؛ الأرض والماء والهواء والنار عند اختلاط تلك العناصر بعضها ببعض، يماس أكبر كلّ واحد منها أكبر الآخر وذلك عند تصغير أجزائها حدّاً، وصيرورة كلّ واحد من تلك الكيفيات فاعلاً بجهة ومنفعلاً بأخرى، فهذا هو تعريف ماهيته، ولايلزم من إفادة تصوّر الشيء أن يكون لذلك الشيء وجود في الأعيان، فيجب أن يكون هذا مفهومها.

الفصل السادس

في الجواهر المتحيّزة وهي الأجسام

البحث الأوّل

[في إبطال الجزء اللايتجزّأ]

لايجوز تركّب الجسم من أجزاء، كلّ واحد منها لايقبل التجزية لابالفعل ولابالوهم والفرض، لأنّه لو كان كذلك لكان الجزء المفروض بين جزئين منها إمّا أن يمتنع الطرفين عن التلاقي أولايمتنع، فإن منع وجب انقسامه

بالوهم لأنّ ماهيته إلى حدّ الطرفين غير الذي منه إلى الآخر، وإن لم يمتنع كان كلّ واحد منهما ملاقياً للوسط بالكلية، وحينئذ لايكون تألّف الأجزاء مفيداً لزيادة المقدار وحينئذ يحصل المطلوب وعلى هذا المطلوب، براهين كثيرة مشهورة في الكتب، فلا حاجة إلى التطويل بذكرها.

البحث الثانى

[في تركّب الجسم من أجزاء متناهية بالفعل]

ولايجوز أيضاً تركّب الجسم المتناهى من أجزاء لا نهاية لها موجودة بالفعل، سواء كانت قابلة للقسمة الوهميّة أولم يكن، لأنّا إذا أخذنا عدداً متناهياً من هذه الأجزاء، فإن لم يرد مقدارها على مقدار الجزء الواحد لم يكن تألّفها سبباً لزيادة الحجم وهو محال، وإن زاد كان التفاوت في ازدياد الحجم، كالتفاوت في ازدياد عدد الأجزاء، فكما أنّ نسبة الأجسام بعضها إلى بعض نسبة متناهى إلى متناهى، كذلك نسبة أجزائها التى فرضت غير متناهية وهذا خلف.

البحث الثالث

[في علّة استحالة انقسام الجسم]

ومحال أن يكون الانقسامات التى في الجسم حاصلة بالقوة لابالفعل مع أنّ تلك الانقسامات الممكنة يكون متناهية، إذ لو كان الأمر كذا، للزم حصول أجزاء لا تتجزّأ بالوهم في الجنس وقد برهن على بطلانه، فإذن القسمة بالوهم يذهب بالجسم إلى لا نهاية، والانفكاكيّة إن وقفت كان وقوفها بسبب خارج عن ماهية الجسم من حيث هو جسم.

البحث الرابع

[في اختلاف الأجسام في تمام ماهياتها]

والأجسام وإن كانت مشتركة بأسرها في لزوم التحيّز لها، فهى مختلفة في تمام ماهياتها، وقد اخترعت لذلك برهاناً صورته: إنّ الأجسام على تقدير اشتراكها في الماهية لابدّ من افتراقها بأمر آخر، فاختصاص بعضها بذلك الفارق إن كان لكونه جسماً وجب الاشتراك في الفارق فلايكون فارقاً هذا خلف. وكذا إن كان ذلك الاختصاص لأجل شيء من لوازم الجسم، فإن كان لأمر خارج عن ذات الجسم ولوازمه، عاد الكلام في تخصيصه أحد القسمين بالفارق المخصوص دون الآخر، ويعود التقسيم جزءاً ويلزم التسلسل وهو محال. وبهذا تبيّن استحالة وجود جسمين يكون كلّ واحد منهما مركّباً من جزئين يشارك كلّ واحد منهما الآخر بأحدهما وتمتاز عنه بالآخر، لأنّ الكلام الذي ذكر في الجسمين المشتركين، عائد بعينه في الجزئين اللذين بهما الاشتراك، وهذا البحث ممّا لايختصّ بالأجسام بل هو عام في كلّ حقيقة موجودة في الأعيان، متحيّزة كانت أوغير متحيّزة.

البحث الخامس

[في طبيعة كلّ جسم]

الجسم إن لم يكن حقيقته مركّبة من أجسام مختلفة الطبائع في الحس فهو البسيط، وإلّا فهو المركّب، وكلّ واحد منهما إذا قدّر خلّوه عن كلّ ما يصحّ خلّوه عنه، فلابدّ وأن يكون له مكان معيّن ومقدار معيّن وشكل معيّن ووضع معيّن، لأنّه إن حصل في جميع الأماكن وعلى جميع المقادير والأشكال والأوضاع فذلك بيّن الاستحالة، وكذلك إذا لم يحصل في شيء من الأماكن ولا على أمر من الأمور المذكورة، فإذن بالضرورة يكون الحاصل له من

هذه الأمور معيّناً وهو الذي يسمّى طبيعيّاً لذلك الجسم أو كانت طبيعته من حيث هى تلك الطبيعة مقتضية لذلك الأمر.

البحث السادس

[في المكان الطبيعى للجسم]

لايجوز أن يكون المكان الطبيعى للجسم أكثر من واحد، لأنّه إن كان بسيطاً وكان له مكانان طبيعيّان، فعند حصوله في أحدهما ان طلب الآخر كان الثانى هو الطبيعى دون الأوّل، وإن لم يطلبه كان الأمر بالعكس، وعند مفارقته لهما إن طلب أحدهما فقط فهو الطبيعى دون الآخر، وإن لم يطلب واحداً منهما فليس شيء منهما طبيعياً له، وإن طلبهما معاً فذلك بيّن الاستحالة، وإن كان مركّباً فإن علت فيه جزء واحد أو جزآن فصاعدا مشتركان في اقتضاء مكان واحد، فمكان ذلك المركّب هو مكان ذلك الجزء أوتلك الأجزاء لاغير، وإن كانت الأجزاء فيه متعادلة في اقتضاء الأمكنة، كان الجذب إلى جميع الأماكن على السواء، فإمّا أن يحصل في كلّها وهو محال، أو في واحد منها معيّن وهو ترجيح من غير مرجّح، أولا في شيء منها فيبقى حيث هو بالضرورة فيكون مكانه واحداً وهو المطلوب.

البحث السابع

[في الأجسام الفلكيّة والعنصريّة]

الأجسام البسيطة منها فلكية ومنها عنصرية. والعناصر التى منها يتركب المتولّدات في عالمنا هذا أوتغيّر: الأرض والماء والهواء والنار. والمكان الطبيعى لكلّ واحد منها هو السطح الباطن من العنصر الحاوى له المماس للسطح الظاهر منه، والدليل على أن متولّدات عالمنا مركّبة منها، أنّه إذا وضع المركّب منها في القرع والانبيق حصل منه جوهر أرضى وجوهر مائى وجوهر هوائى، فدلّ أنّ هذه الجواهر الثلاثة موجودة في ذلك المركّب. وأمّا النار فلأنّ الأرض والماء إذا اختلطا فلابدّ من حرارة طابخة لذلك، والجسم الطابخ بالطبع هو النار. وهذه الأربعة منفعلة للأجرام الفلكية ويعتبر ذلك بما يظهر من آثار النيّرين أعنى الشمس والقمر، ويتولّد من تأثير فلك وانفعال هذه، موجودات شتّى مثل حوادث الجوّ وغيرها على تفصيل لايليق بهذا الكتاب. فسبحان مدبّر الوجود بحكمته ومخترع الأشياء بمقتضى جوده ورحمته.

الفصل السابع

في الجواهر المجرّدة

البحث الأوّل

[في النفس والبارئ سبحانه]

المباحث التى تتضمّنها هذا الفصل، هى أشرف من كلّ مامضى بل معظم ما مضى من المباحث كالتوطئة لها وهى كالنتيجة له، أوقد جمع بين الكلام في النفس - وهى الموجود الذي يشار إليه بـ«أنا» حين يقال «أنا فعلت كذا أدركت كذا التى العلم بها أولى ما أعسى بتحصيله - وبين الكلام في العلم بالبارئ وصفاته وأفعاله المنوط به سعادة الأبد، وسيادة التى يرجوا منه تبارك وتعالى أن يوفّقنا لها ويجعلنا من أهلها.

ووجه الجمع بين الكلام في النفس والبارئ سبحانه، كونه جلّت عظمته موجوداً منزّهاً عن العرضية والتحيّز، كما أنّ النفس جوهر ليس بمتحيّز ولا حالّ في المتحيّز، ولعلّ هذا الاشتراك هو المراد بالخبر المشهور وهو

«اعرف نفسك، تعرف ربّك»[٢٢]. والدليل على أنّ النفس جوهر هو أنّها لو كانت عرضاً لكان موضوعها إمّا أن يكون جسماً أوغير جسم، فإن كان جسماً والجسم منقسم وكلّ حالّ في المنقسم، منقسِم، كانت النفس منقسمة وهو محال، إذ لا شكّ في أنّها عالمة لأنّ الإنسان يقول: علمتُ، وضمير التاء المضمومة عائد إلى نفسه. والعلم غير مركّب فيكون الموصوف به وهو النفس غير مركّب. وإن كان موضوعها غير جسم، فإن كان له تصرّف في الأبدان بذاته مع كونه جوهراً أوينتهى إلى الجوهر فهو المراد بالنفس، وإن كان ذلك التصرّف ليس له بذاته بل بعرض فيه حصل المطلوب أيضاً، لأنّ الشيء الذي يكون نفساً على هذا التقدير، هو ذلك الموضوع لا هذا العرض، فإنّ الأعراض التى تعرض للنفوس، فيوجب صدور أفعال عنها بحسبها كالإرادة والقدرة وغيرهما، لانسمّيها نفوساً بل المسمّى بذلك هو موضوع تلك الأعراض، التى إنّما يصدر عنها تلك الأفعال لأجل أنّها في ذلك الموضوع، وإذا كان ذلك الموضوع جوهراً كانت النفس جوهراً لا محالة وقد اندرج في هذا البرهان، برهان عدم تحيّزها وتركّبها. وصانع العالَم عزّ وعلا كذلك، لأنّه ستقوم البرهان على أنّه عالِم.

البحث الثانى

[في أنّ المزاج ليست علّة لوجود النفس]

ولايجوز أن يكون المزاج علّة فاعلية لوجود النفس، لأنّه الكيفية الكائنة عن تفاعل العناصر بكيفيّاتها على ما ذكر من قبل، فيكون مقتضاه من جنس مقتضى تلك العناصر، فاستحال أن يكون يقتضى من الأمكنة إلّا مكاناً واحداً، أوكان يجب أن لا يتحرّك الإنسان، وبالجملة الحيوان إلّا إلى جهة واحدة وذلك معلوم البطلان حساً وعقلاً، وغير جائز أيضاً أن يكون العلّة الفاعلية لها شيئان من الأجسام، لأنّ كلّ جسم مركّب والنفس بسيطة، وقد برهن من قبل على أنّ المركب لايكون علّة البسيط، فالنفس إن كان لها علّة فهى مجرّدة أيضاً.

البحث الثالث

[في أزليّة النفس]

ويجب أن يكون النفس أزليّة الوجود وهذا المطلوب، وإن كان قد قال به بعض المحقّقين إلّا أنّ البرهان الذي أبرهن به عليه ههنا، ممّا لم أعرف أنّى سبقت إليه وهذه حكايته:

لو كانت النفس حادثة لكانت علّتها التامة، إمّا أن يكون قد كانت موجودة قبل حدوثها أولايكون، والأوّل محال لاستحالة تخلّف المعلول عن العلّة التامة، والثانى يقتضى أن يكون علّتها مركّبة إذ لو كانت بسيطة لكان لها علّة حادثة وبسيطة، لاستحالة صدور الحادث عن القديم والبسيط عن المركب، ويكون الكلام في علّة علتها وهلمّ جرّاً، وإذا كانت علّتها مركّبة وكلّ ما علته مركّبة فهو مركّب، فيكون النفس مركّبة وبرهن أنّها بسيطة هذا خلف.

البحث الرابع

[في أبديّة النفس]

ويجب أيضاً أن يكون أبديّة الوجود وهذا المطلوب من أشرف مطالب النفس وأهمّها، وبرهانه:

أنّ عدم النفس بعد وجودها مع أزليّتها ممّا لا يجتمعان على الصدق، والثانى ثابت بما تقدّم فيلزم انتفاء الأوّل. وبيان عدم الاجتماع أنّ القديم يمتنع عدمه وإلّا لكان سبب عدمه إمّا وجود أمر أوعدم أمر؛ فإن كان وجود أمر فلابدّ وأن يتبعه عدم علّة ذلك القديم التى هى قديمة أيضاً كذلك إلى أن ينتهى الأمر إلى القديم الأوّل الذي هو واجب الوجود، فيلزم من عدم النفس عدمه وهو محال. وإن كان عدم أمر، فذلك الأمر المعدوم إن كان قديماً لزم

---

٢٢) حديثى با اين الفاظ وجود ندارد، شايد مضمون حديث نبوى باشد كه مى‌فرمايد: من عرف نفسه فقد عرف ربّه.

من عدمه عدم علّته القديمة وعاد المحال المذكور، وإن كان حادثاً فهو محال أيضاً، لأنّ الحادث لو أوجب عدمه عدم القديم، لكان عدمه السابق على وجوده موجباً لعدم القديم فلا يكون القديم قديماً هذا خلف.

وهذا البرهان أيضاً ممّا حصّلته بنظري ولم أعرف أنّي سبقت إليه. وقد أفردت له مقالة[٢٣] ذكرت فيها ما يمكن إيراده عليه وعلى مقدّماته في الاعتراضات وبيّنت وجه الجواب عنها على غاية الإيضاح.

البحث الخامس

[في أنّ النفس مدركة بجميع الإدراكات]

والنفس هى المدرِكة بجميع أصناف المدرَكات [و] بجميع أصناف الإدراكات، بدليل حكمها على بعضها بالبعض، فإنّ الإنسان يحكم بكلّ واحد من[٢٤] مدرَكات الحواس الظاهرة ـ التى هى اللمس والذوق والشم والسمع والبصر ـ ومدرَكات الحواس الباطنة على الآخر، كما يحكم بأنّ هذا المبصَر هو ذلك المتخيَّل، ويحكم على الجزئى بالكلّى كما يحكم أنّ هذا زيداً إنسان، والحاكم على شيء لشيء لابدّ وأن يكون مدرِكاً لكلّ واحد منهما، وهى أيضاً الموصوفات بالشهوة والنفرة واللذة والألم والإرادة والقدرة والفعل، ولو لا ذلك لما لزم من الإدراك حصول هذه الأشياء.

ثمّ إنّ اختلاف الناس في أخلاقهم وبلادتهم وذكائهم وجميع مايصدر عنهم من الأفعال، تارة يكون لاختلاف أبدانهم في أمر حبّها الأصلية، وتارة لاختلافها في أمر حبّها الطارئة، وتارة لأجل ما يحصل لهم بالكسب والاجتهاد. وقد يتقارن هذه الأسباب بعضها مع البعض وسبب اختلاف هذه الأشياء هو اختلاف النفوس في ماهياتها، وإلّا لم يترجّح اختصاص بعضها ببعض هذه الأمور على البعض ـ كما بيّن في فصل الأجسام ـ فمن النفوس من هى مائلة بأصل فطرتها إلى الجانب الأعلى، حتّى ربّما يذهلها عن الأمور الجسمانية أدنى تذكّر مثل فكر أوسماع، بل ربّما استولى عليها الوجد والحنين في تلك الحال حتّى يغشاها من الأحوال النفسانية. والنفحات الإلهية أمور لايتصوّر كنه حقيقتها إلّا من وجدها بالذوق، والنفوس التى لايكون ذلك حاصلاً لها بالفطرة، فمنها ما يحصل لها ذلك بالاكتساب ومنها ما لا يجدى لها الاكتساب شيئاً منه، ومن ترك الفضول البدنية وأصلح الضروريات وانعزل عن الناس في قلل الجبال والأماكن الخالية، متفكّراً في دقائق حكمة اللّه، شديداً الاخلاص في التّوجه إليه، مستغنياً على ذلك في بعض الأوقات بالألحان المتناسبة المعروفة بالكلام المشعر بعظمة اللّه تعالى، نال من اللذات الإلهية ـ إن كان مستعداً لقبول هذه الطريقة ـ ما لم يمكن وصفها ويضيق النطق عن التعبير عنها، وذلك كلّه معروف بالتجربة لمن وجده من نفسه، وبالتواتر مع الحدس لمن كان مستعداً له. وقد يظهر عن العارفين أحوال خارقة للعادة يسمّى باعتبار اقترانها بالتحدّى مع عدم المعارضة معجزات، وباعتبار حلولها عن ذلك كرامات كأخبارهم عن المغيّبات وانقطاع الغذاء عن بعضهم مدّة مديدة، وصدور أفعال خارجة عن وسع من شاهدناه من البشر، وغير ذلك مما يحكى من الخوارق الصادرة عن الأنبياء والأولياء ـ صلوات اللّه عليهم أجمعين.

البحث السادس

[في صفات اللّه سبحانه]

من نظر إلى ما في العالم من الترتيب العجيب والتأليف اللطيف، وتفكّر في إتقان المخلوقات وإحكامها، علم بالبديهة أنّ له مدبّراً عالماً حياً مريداً قادراً حكيماً جواداً، بل لو نظر إلى أعضاء الحيوان وحدها وتفكّر فيما فيها من عجائب المخلوقات وإحكامها، علم بالبديهة الإحكام والإتقان يحصل له العلم البديهى بذلك، فإنّ من رأى

---

٢٣) رسالة في «أبديّة النفس»، موجودة في مكتبة المجلس الشورى.

٢٤) آس: و.

كتاباً منتظم السطور والكلمات ثمّ استراب في كونه صادراً عن فاعل متّصف بهذه الصفات الستّ عدّ سفيهاً في هذه الاسترابة، فكيف من ينظر إلى تناسب العالم وترتيبه ونظامه ودقائق الحكمة الموجودة فيه، وهذا القدر كاف لذوى البصائر في التنبيه على وجود البارى جلّت عظمته واتصافه بهذه الصفات.

وبواسطة علمه تبيّن تنزيهه عن العرضية والتركيب والتحيّز كما سبق في إثبات جوهريّة النفس وتجرّدها، وبواسطة تنزيهه عن التركيب يتبيّن أنّه أزلى أبدىّ قياساً على النفس أيضاً، ولما يجده أيضاً في العالم من الحكمة الظاهرة لكلّ معتبر يظهر أنّ أفعاله لغاية لامحالة، إذ لو كانت للإعانة لايرجّح الوجود على مقابله، ولولا الغاية لما كان القصد إلى فعل الشيء أولى من القصد إلى تحيّزه، أوأولى من ترك القصد بالكلية. وكما أنّه هو الفاعل كذلك هو الغاية، إذ لوكانت الغاية عائدة إلى الغير لكان إفادتها ذلك الغير أولى به من عدم إفادتها له، فكانت عائدة إليه على تقدير عودها إلى غيره هذا خلف. فبهذا البيان اللطيف الغريب العارى عن التكليف، ثبت وجود البارى والصفات المذكورة له من صفات الجلال والإكرام وبه ظهر أنّ «من عرف نفسه فقد عرف ربّه.»[٢٥]

البحث السابع
[في وحدة مدبّر العالم]

وجب أن يكون مدبّر العالم سبحانه واحداً. وبرهانه: إنّه متى كانت أجزاء العالم مرتبطة بعضها ببعض، بحيث يحصل من مجموعها شخص واحد مركّب منها، كان مدبّره واحداً، والمقدم حقّ والتالى مثله. أمّا صحة المتصلة فبيانه أنّه لو كان له ندّ ـ تعالى عن الأنداد علواً كبيراً ـ فإن كان أحدهما مستنداً بتدبير العالم بأسره لم يكن الآخر مدبّراً، لاستحالة اجتماع العلّتين التامّتين على معلول واحد بالشخص، فإن لم يكن واحدمنهما مستنداً به ولابشيء لم يكونا إلهين هذا خلف. فإن كان أحدهما مستنداً بتدبير بعضه والآخر بتدبير البعض الآخر، كان هذا مستحيلاً على تقدير ارتباط البعض بالبعض بمعنى انتفاعه وخلقه لأجله، فإنّ من خلق شيئاً لأجل شيء آخر فهو مستند بتدبير الشيئين لامحالة، فلايكون للآخر تأثير في شيء منهما على ما لا يخفى على أحد من ذوى العقول السليمة، لاسيّما إذا وقف على ما برهن به على أنّ المعلول الواحد بالشخص لايجتمع عليه علّتان تامّتان.

وأمّا بيان حقيقة المقدّم فلأنّ العالَم مركّب من جواهر وأعراض، والجواهر منها متحيّزة ومنها مجرّدة، والمتحيّزة منها بسائط ومنها مركّبات، والبسائط منها عنصريات ومنها فلكيّات، والمركّبات منها حيوان ومنها نبات ومنها جماد. وقد تبيّن ممّا مضى أنّ الأعراض مفتقرة إلى الجواهر باعتبار، والجواهر مفتقرة إلى الأعراض باعتبار آخر، وكذا حال المتحيّزات والمجرّدات في الافتقار، وأنّ العنصريات مفتقرة إلى الفلكيّات، ولا شكّ في افتقار الحيوان إلى النبات والنبات إلى الحيوان، وافتقارهما معاً إلى العناصر في تركّبهما، والعنصريات محتاجة بعضها إلى بعض في تكوّن هذه المركّبات، وأنواع الحيوانات وأشخاصها محتاج بعضها إلى بعض، وكذا أعضاؤها وغير ذلك ممّا يتعذّر حصره. وظاهر أنّ الأجزاء التى على هذه الحالة وهى كونها بحيث يستبقى بعضها ببعض، وينتفع بعضها ببعض انتفاعاً بعضه مشاهد وبعضه مقبول، لابدّ وأن يكون مجموعها شخصاً واحداً مركّباً من أجزاء متشابهة وغير متشابهة، ذوات قوى وأفعال مختلفة وغير مختلفة. فقد ثبت صدق المقدّم، وبثبوته يصدق التالى وهو أنّ إله العالم جلّ وعلا واحد.

وتقرير هذا المطلوب على هذا الوجه ممّا لم أجده في كلام من تقدّم.

وقد ختمت الكتاب بمسألة التوحيد ثناء والأمان، يختم اللّه تعالى لنا به ويجعلنا في دار الخلود من الآمنين، والصلاة على سيّد المرسلين محمد وآله الطاهرين.

* * *

٢٥) علامه مجلسى، بحار الأنوار (ج٢، ص٣٢)؛ مؤسسة الوفاء، بيروت، ١٤٠٤ هـ ق. اين حديث در منابع ديگر حديثى نيز آمده است.